

داستان ها و سایر آثار ابوالقاسم فیضی

فریدون وهمن

در گفتگو از کتاب ها و داستان هایی که جناب فیضی نگاشته اند اگرچه می توان به طور کلی به ایشان عنوان نویسنده داد ولی اگر بخواهیم مشخصات و کیفیاتی که یک نویسنده ی امروزی دارد شاخص قرار دهیم مشکل می توان ایشان را یک نویسنده به صورتی که سایر نویسندگان معروف را می شناسیم شناخت. با آنکه داستان هایشان اجازه ی رسمی انتشار داشت و چاپ می شد اما هیچ کس ایشان را در ایران به عنوان نویسنده نمی شناسد و از کتاب هایشان هیچ جا نامی برده نمی شود. در جامعه ی بهائی هم کم تر کسی ایشان را نویسنده می داند و در اینکه چه اکثریتی حتی از بهائیان کتاب هایشان را خوانده باشند جای تردید است.

نویسندگی سوای استعداد و ذوق، که هر دو به حدّ لازم در ایشان بود، به شرایطی مثل فراغت و آسایش و تنهایی و خلوت و وقت فراوان نیاز دارد که ایشان هیچ کدام را نداشتند. بیشتر این داستان ها را یا در سفر نوشته اند در اتاق هتلی، یا روی میز قهوه خانه ای در دهی در آمریکای جنوبی یا هند. اوراق این داستان ها را با خود به حیفا که در آنجا آپارتمان کوچکی داشته اند می برده اند و همه ی اینها بلافاصله در لابلای انبوه نامه ها و نوشته های دیگر مدفون می شده است. پس از چندی که از یکی دو سفر دیگر باز می گشته اند، چشمشان به آن می افتاده و تصمیم می گرفته اند آن را تمام کنند، یا اینکه با اصرار و مکاتبات دوستی که از چنین نوشته ای خبر داشته تصمیم به پایان بردن آن می گرفته اند. پس از نوشتن اثر، مسأله ی ناشر در میان بوده است. کتاب را به ایران می فرستاده اند یا در سفرهای خود به آنجا برده و به یکی از احباب می سپرده اند. آن وقت بسته به وقت و همّت و علاقه ی آن شخص بوده تا کتاب را کی و چگونه درآورد. گاه نشر چنین کتابی سال ها به تأخیر می افتاده است و از دستی به دست دیگری سپرده می شده است. نسخه ی دست نویس کتاب «زّار» را که به ایران فرستادند سال ها از نشر آن خبری نشد و خودشان نگران بودند که مبادا نسخه ی اصلی گم شده باشد و واقعاً نمی دانستند پیش کیست. سوای آن، بی سلیقگی در چاپ و عدم اطلاع از بدیهی ترین امر مربوط به نشر کتاب از سر و روی بیشتر کتاب های آن مرد بزرگ می بارد. سرنوشت کتاب هایشان پس از چاپ نیز بهتر از داستان طبعش نبود و نظم و نسقی نداشت. کتاب و نوشته خواننده می طلبد زیرا بدون آنکه گروهی آن را بخوانند و پیام آن را دریابند آن اثر هر قدر گرانبها باشد وظیفه ای را که داشته انجام نداده است. در مورد کتاب های جناب فیضی واقعاً نمی دانیم وقتی با آن وضع به چاپ می رسیده چگونه و در چند نسخه فروش می رفته و چگونه به دست خوانندگان بهائی و غیر بهائی می رسیده است. زیرا این کتاب هاتماماً در دایره ی انتشارات کتابخانه ی ملّی که یک نوع مرکز سانسور آن زمان بود به تصویب می رسیده تا بتواند مانند کتاب های معمولی چاپ شود و خارج از دایره ی بهائیان نیز به فروش برسد.

نکته ی دیگری که در مورد هنر نویسندگی جناب فیضی باید مورد نظر قرار گیرد- و در مورد هر نویسنده ی دیگر بهائی صادق است- حدود و دایره ی قلم فرسایی و جولان فکری اوست. شرط اوّل اینکه شخصی نویسنده ای خوب و موفق باشد آن است که بتواند آنچه در فکر و روحش می گذرد و آنچه را که برای پروردن مطلبش ضروری می داند بدون

هیچ گونه مانعی بر روی صفحه ی کاغذ بیاورد. نویسنده ای که با نگاشتن هر خط و هر جمله و هر مطلب بخواهد مطلب را چندین بار زیر و رو کند و قلمش را ترمز نماید که ببیند نوشته ی او در چه مرز و مداری حرکت می کند، و آیا با موازین و اصول حاکم بر جامعه ی بهائی فارسی زبان ایرانی موافق است یا نه، هرگز نمی تواند نویسنده ی موققی باشد. منظورم فقط نگاشتن رمان ها و داستان های اجتماعی برای انتشار عمومی در سطح کشور نیست. حتی در حوزه ی کوچک بهائیان کتاب خوان ایرانی نیز چنین امری صادق است. در تاریخ امر بسیار موضوع های بکر و دست نخورده و جالب از سرگذشت خانواده ها یا شهدا وجود دارد که هر نویسنده ی مستقل و با شهامتی می تواند با استفاده از آنها کتاب های خواندنی و ممتاز بنویسد. اما همان طور که می دانیم کسی به این کار نپرداخته است. زیرا نویسنده ی بهائی دست و پای خود را محدود می داند و از خیر این کار می گذرد. نه اینکه چنین محدودیتی رسماً وجود داشته باشد، بلکه حال و هوای جامعه و اصطلاحاتی به نام «سیاست و مصالح امر» و «حکمت» که هر کس آن را به محافظه کارانه ترین نحو برای خود تعبیر می کند دست و پای هر نویسنده ی احتمالی را می بندد و او را از نوشتن باز می دارد.

برای روشن تر شدن موضوع مثالی می زنم مثلاً نگاشتن داستان کوتاهی درباره ی دستگیری اعضای محفل مآی ایران و بردن آنها به زندان و بعد سر به نیست کردنشان را در نظر بگیرید. هشت نه نفر مرد و زن در بحبوحه ی انقلاب دست از جان شسته فقط با توکل به نیروی ایمانشان در اتاقی نشسته مشغول رسیدگی به وضع جامعه ای هستند که به بی رحمانه ترین وضع مورد تهاجم قرار گرفته است. از هفته ها قبل تمام حرکات و رفت و آمدهای ایشان حتی اگر در نهایت خفا و پوشیدگی هم بوده است بدون اینکه خود بدانند زیر نظر بوده حتی به تلفن هایشان نیز گوش می داده اند. تا اینکه شبی که همه دور هم جمعند تصمیم به دستگیری آنها می گیرند در وسط مشورت، در اتاق با صدایی شدید باز می شود و گروهی پاسدار مسلح با ریش های انبوه و صورت های پرخشم و نفرت با خشونت تمام وارد می شوند. از همان آغاز ورود بنای فدائشی و هرزه درائی و توهین می گذارند، چشمان یک یک را می بندند، دست هایشان را از پشت طناب پیچ می کنند و با همان خشونت آنها را در کامیون ریخته به مقصد نامعلومی می برند. داستان می تواند همین جا به پایان برسد و این حادثه که در چند جمله ی کوتاه بیان شد می تواند لاقلاً در 40-50 صفحه موضوع یک داستان جالب و مهیج باشد. اما پروراندن و خواندنی کردن داستان نیاز به آوردن مطالب و نکاتی دارد که شاید در سرگذشت اصلی نباشد و آن وقت باید دید که در چنین داستان هایی تا چقدر موضوع صداقت و راستی و خواندن با موازین دقیق تاریخی حاکمیت پیدا می کند و تا چه اندازه دست نویسنده برای پروراندن موضوعی که خودش شاهدش نبوده و فقط چهارچوبی از آن در اختیار داشته باز است. در همین چند جمله که از این داستان بیان کردم بسیاری از اطلاعات ساختگی و بر مبنای حدس و گمان است. ما سند و مدرکی در اختیار نداریم که بدانیم آیا آنها از قبل تحت نظر بوده اند و تلفن هایشان کنترل می شده است یا نه. نمی دانیم در اتاق را شکسته اند و وارد شده اند یا به آرامی داخل شده اند. طرز رفتارشان هم شاید محترمانه بوده است. دیگر وضع آن صفحات اضافی که باید داستان را خواندنی تر کند و فقط بر تخیل و چیرگی نویسنده در یافتن موضوع ها و مطالب جالب بستگی دارد معلوم است.

همه ی این حرف ها به کنار، حتی چنین داستانی هم که نوشته شد اصل قضیه می تواند مورد سؤال قرار گیرد که آیا در موقعیت فعلی نشر چنین چیزی صلاح هست یا نه و چنین داستانی امروزه تا چقدر جامعه ی ایران را به خطر می اندازد، تا چقدر ممکن است در روحیه ی احباً که حال باید هدف های دیگری را دنبال کنند ضرر داشته باشد و غیره و غیره.

حال از شرح مشکلات در داستان هایی که دارای ماجراهای عشقی و بیان صحنه هایی از گفتگو و رفتارست که برخی از احبّا با خواندن آن صورتشان از خجالت سرخ می شود می گذریم. به همین دلایل است که در تاریخ یک صد و پنجاه ساله ی امر بهائی تا کنون یک نویسنده که رمان یا داستان کوتاه بنویسد نداشته ایم- جز ابوالقاسم فیضی. او پیش قدم و یکه تاز و تنها مرد این میدان بود و در این راه نیز شجاعت و دوراندیشی نشان داد.

به دلایلی که از زندگانی مشغول و گرفتاری های سفر و غیره عرض کردم و شاید به دلایل دیگر که بیان خواهم داشت شاید نتوان فیضی را نویسنده ی طراز اوّل و موقّعی در زمینه ی داستان نویسی فارسی به شمار آورد. خود ایشان نیز هیچ گاه ادّعی نویسنده بودن نداشت و هرگز در مورد آثارش صحبت نمی کرد و اعتنایی به اینکه پس از چاپ بر سر کتاب هایش چه می آید نمی نمود. امّا وی با آگاه بودن به همه ی نقائص کارش نوشت تا به نسل کنونی و آینده ی بهائیان نشان بدهد که این راهی است که باید رفته شود و می توان رفت. به ابرو بالا کشیدن های برخی ها نیندیشید که مقام ایادی امرالله را بالاتر از این کارها می دانستند. فیضی عاشق هنر و ادبیات و زیبایی و ذوق بود و در ایزراه ذرّه ای تعصّب نشان نمی داد، زیرا همدوستی و خوش ذوقی را خصیصه ی آئین بهائی می دانست و منبع و سرچشمه ی آن را هرکه و هرچه بود می ستود.

فیضی دامنه ی مطالعاتش محدود به ادبیات بهائی نبود. وی با آثار نویسندگان بزرگ جهان آشنا بود و کتاب های ایشان را به زبان اصلی می خواند و درباره ی آنها با کسانی که آن آثار را خوانده بودند بحث می کرد. برای نشان دادن آزاداندیشی و روشنفکری فیضی مطلبی را که در یکی از نامه های خصوصیش در مورد فروغ فرّخ زاد به یکی از دوستانش نوشته است می خوانم و همین جا از صاحب نامه که امروز در جلسه ی ما هستند و به لطف آن را برای استفاده در این سخنرانی در اختیار بنده گذارده اند سپاسگزاری می کنم.

فروغ فرّخ زاد که متأسّفانه در تصادف اتومبیلی در جوانی فوت شد با شعرهای خود سر و صدا و غوغای فراوانی در ایران برپا کرد، زیرا در برخی از آثار خویش به طور بی پروا و روشن احساسات خصوصی تر خود را که هر بشری از آن بهره مند است ولی کم تر کسی به زبان می آورد بیان داشته است. بدیهی است همه ی اشعار او از این قبیل نیست. وی مجموعه های متعدّدی نشر کرده و با بیانی روشن و زیبا شعرهایی درباره ی دردها و رنج های درونی خویش، از جمله تنهایی زنان و ستمی که بر ایشان می رود، و اسارت زن در جامعه ی مردسالاری ایران سروده است. امروزه پس از گذشت چهل پنجاه سال مردم ایران ارزش کارهای او را دریافته و فروغ را به عنوان شاعری توانا پذیرفته اند. امّا در دورانی که فروغ تکفیر می شد و برخی از روزنامه ها او را زنی بدکاره نامیده خواستار تحریم آثارش بودند جناب فیضی درباره ی او این طور می نویسند:

« شعرا عوض همه رنج می برند و قصّه می سرایند و از طرف همه درد عشق را می خوانند و می ستایند. شعر فروغ فروغی است از نهان بینی. هرکس در نهان خود دردی از گناه و کوتاهی در خدمت و بندگی دارد ولی قدرت نوشتن ندارد. فروغی می تابد، دهان باز می کند، از آتش درون می گوید، لذا دل ها می سوزد زیرا همه ی ما همین اخگر سوزان

را در داخل خود داریم. مرحبا به فروغ که به جای همه ی ما درد کشید، راز محبت باز کرد و آنچه داشت به قول معروف روی داریه ها ریخت و رقص کنان و پای کوبان به حضور دوست شتافت.» (6 مارچ 1975)

نه تنها در مورد نوشته و ادبیات بلکه در مورد موسیقی نیز چنین بود. به صدای خوانندگان آن روز عشق می ورزید و آن احساس را پنهان نمی کرد. یک بار در سفری که در حضورشان به شهری به فاصله ی سه ساعته کپنهاگ می رفتند نخستین سؤالی که قبل از حرکت اتومبیل از من کردند این بود که آیا نوار هایدو را برداشته ام یا نه. حال چقدر در راه از هایدو یا سوسن که آوازهای عامیانه می خواندند تعریف کردند بماند.

منظورم از ذکر این مثال ها درجه ی روشن بینی و روح بزرگ این مرد بود. در همه چیز تعادل داشت و با زندگی و آثار خود همه را به آن تعادل و برداشت درست از موازین بهائی دعوت می کرد. فیضی می خواست نشان دهد حیات بهائی یک حیات در بسته و محدود نیست. وی از اینکه جامعه ی بهائی با سر در کار خود داشتن تبدیل به یک گتوی اقلیت دینی شود وحشت داشت و آنچه کرد برای آن بود که نشان دهد می توان دری بر دنیای دیگر گشود، در اجتماع بزرگتری زیست و با آن خود را هم آواز و هم خوان کرد و بهائی بود، و نیز می توان بهائی بود و احساسات و رنج ها و دردهای نهفته در دل را در لباس داستان و قصه و شعر و تصنیف و یا فیلم و نمایش بیان کرد. به همان کیفیت فیضی هنر خط و خطاطی را در همه ی نامه هایش به کار برد و قطعاتی نوشت و به همه ی عالم فرستاد تا نشان ارج و مقام هنر باشد. فیضی نه برای دل خود بلکه برای نسل های آینده ی بهائی این راه را گشود و از این بابت مقامی یکتا و بلند در سراسر تاریخ امر دارد.

همه ی اینها را برای دفاع از فیضی در مقابل آن گروهی گفتم که با دلسوزی و صمیمیت می پرسیدند چرا جناب فیضی با آن چیرگی و تبحر در انگلیسی و فارسی به جای آنکه وقتشان صرف نوشتن این کتاب ها شود آثار حضرت ولیّ امرالله را به فارسی ترجمه نمی کنند.

قبلاً گفتیم که فیضی با مقیاس معمولی نویسنده نیست کما آنکه خود نیز همان طور که در بالا گفته شد در کمال افتادگی و خضوع هرگز اشاره ای به آنها نمی کرد و اگر در حضورش در مورد کتاب ها گفتگو می شد به سکوت برگزار می نمود و یا حرف را به مطالب دیگر می کشاند، و اگر زیاد اصرار می دید در کمال صداقت و صمیمیت تقاضا و حتی اصرار می کرد که اگر اصلاحاتی در زمینه ی نثر و موضوع آنها هست به ایشان تذکر داده شود. اما به نظر من آنچه از فیضی در دست است ایشان را شایسته ی لقب نویسندگی می کند. اگر بر روش آنان که نویسنده را «وجدان اجتماع» و نویسندگی را هنر «تصویر زندگی» می نامند برویم باید بپذیریم که فیضی به بهترین وجه در این آثار صدای وجدان اجتماع خود بوده و با مهارت در نقش آفرینی و تصویرگری ده ها پرده های رنگارنگ و تو در تو از بازی های سرنوشت و تقدیر آفریده و با هر کدام عالمی را تجربه کرده و پند و خرد به خواننده عرضه می دارد.

در روزگاری که گرایش ادبیات و داستان نویسی به ابتذال، به نابود کردن ارزش ها، به از بین بردن سذمت ها و معیارهای کهن، به هرج و مرج گرایی و بی بند و باری است آثار فیضی درست مسیر عکس را می پیماید. پیام او در این داستان ها سراسر از مقام بلند انسانیت، والا شمردن ارزش های اخلاقی، بزرگداشت دوستی و یکدلی و راستی و ستایش

صلح و آشتی حکایت می کند و سرودهایی در ستایش تقوی و عفاف، و پایمردی در قول و شرف انسانی می سراید. سوای آن، سبک و تکنیک نگارش فیضی موافق با آخرین تئوری هایی که در مورد داستان کوتاه یا نوول ارائه شده می باشد. در مورد اینکه یک داستان کوتاه باید چه شرایطی داشته باشد نظریات گوناگونی ابراز گردیده است. از مهم ترین آنها یکی هم این نظریه است که باید واقعه ای مسیر جاری و معمولی حیات شخصیت های داستان را بر هم بزند و سپس بقیه ی داستان صرف تطبیق دادن حیات و سرگذشت شخصیت ها با واقعه ی جدید باشد. بیشتر داستان های فیضی این کیفیت را برآورده می سازد.

داستان هایی که به قلم جناب فیضی نگارش یافته عبارت است از: «رنج پسر»، «زَنار» شامل سه داستان که دو داستان دیگر عبارتند از «شمشیر» و «ساشیلا»، «کارت پستال»، «طبل سحر» و «نذر» که همگی چاپ و منتشر شده است. سوای آن داستانی به نام «دیار جنون» نوشته اند که تا پای چاپ هم رفت ولی طبعش متوقف ماند. کتابی تحت عنوان «زمانه‌پارند شامل بیست مقاله که قبلاً در مجلات «جهان نو» و «راه نو» چاپ شده است. کتابی نیز به نام «عظمت مسلمین در اسپانیا» ترجمه کرده اند.

اینک بر حسب تاریخ چاپ به معرفی یک یک این آثار می پردازم.

فیضی نخستین اثر خود را به نام «رنج پسر» در سال 1312 (=1933 میلادی) در یکی از دهات لبنان در زمانی که در بیروت تحصیل می نمود نگاشت. این کتاب در سال 1316 در 186 صفحه ی کوچک رقی در طهران منتشر شد.

گرچه در آن موقع در ایران رمان ها و داستان های تاریخی و آموزشی کمابیش نگارش می یافت اما نخستین رمان موفق اجتماعی اثر مشفق کاظمی به نام «طهران مخوف» بود که در سال 1343 هجری برابر با 1924 نشر شد و نخستین نوول یا مجموعه ی داستان های کوچک که مورد توجه قرار گرفت و نمونه ای برای کار نویسندگان بعدی شد اثر جمال زاده بود به نام «یکی بود یکی نبود» که در سال 1921 در برلن منتشر شد.

بدین ترتیب می توانیم فیضی را یکی از پیشروان داستان نویسی جدید در ایران به شمار آوریم. «رنج پسر» داستان جوان برزنده ای است به نام خسرو از خانواده ای مرفه که پدرش فوت شده و زیر نظر مادر فداکار تربیت شایسته دیده است و اینک برای سفر به اروپا و ادامه ی تحصیلات خود سوار دلجانی است و عازم سفر به انزلی می باشد. صفحات اوّل داستان با بیان غم و اندوه او از پشت سرگذاردن مادر پیر و نامزدش ماهرو که همدیگر را عاشقانه دوست می دارند می گذرد. در اروپا خسرو با موفقیت مشغول تحصیل می شود و آنجا با جوان عیاش و سبک سری به نام اکبر آشنا می گردد. دوستیشان به صمیمیت می انجامد و خسرو تمام اسرار خود از جمله مشخصات ماهرو را برای او می گوید. اکبر به ایران برمی گردد و به عیاشی و شکار دختران چشم و گوش بسته مشغول می شود و سرانجام با کمک پیرزنی با ماهرو تماس می گیرد و او را با فریبی به خانه ای خلوت می کشاند و مدت ها آنجا او را زندانی کرده اسیر تمایلات شهوانی خود می کند. بقیه ی داستان شرح مردانگی های حسین، لوطی و کشتی گیر محله است که چگونه انتقام ماهرو را می گیرد و اکبر را سر به نیست می کند و برگشتن خسرو از سفر و مرگ مادر او در فقر و آگاهی از مصیبتی که با ماجرای ماهرو بر سرش آمده

است و اینکه چگونه سرانجام دست از هر چیز می شوید، به گوشه ی دهی پناه می برد و بقیه ی عمر را در تنهایی به کشاورزی می گذراند.

«رنج پسر» از لحاظ محتوا و مضمون شباهت به بقیه ی داستان های آن زمان مخصوصاً «طهران مخوف» دارد. این داستان ها نمودار فساد و تباهی های زندگی های اشرافی، و توطئه ها و زمینه چینی های جوانان اروپا دیده ی به ظاهر متمدّن در فریب دختران چشم و گوش بسته ی آن زمان با اصطلاحات فریب دهنده ی سعادت و آزادی و زندگی اروپایی است. نویسنده ی «رنج پسر» با تمام وجود خود ماجرای داستان را قدم به قدم به رشته ی تحریر می کشد و از بیان احساسات خویش در موارد لازم دریغ ندارد. در صحنه ای که ماهرو همراه با پیرزن در یک غروب آفتاب در کوچه پس کوچه های یک محله ی ناشناس به خیال گرفتن بسته ای که خسرو از فرنگ برایش فرستاده عازم خانه ی اکبر بدکار است می نویسد:

« ای دست های جوان جنایتکار که این قبیل مقابر را برای نورسنگان وجود ایجاد می نمایید و قبل از فوت آنها را در این دخمه های تنگ ابدی جای می دهید، غافلید از منتقم حقیقی که سرانجام جزای جزئیات رفتار شما را کف مشت شما می گذارد. در آتش تنبیه و مجازات می سوزید و باز مانند بهائم خوش و مسرورید و به خود نمی آید.»

دومین کتاب که ترجمه ایست به نام «عظمت مسلمین در اسپانیا» در آبان ماه 1326 شمسی توسط کتابخانه ی تأیید اصفهان به چاپ رسیده و ترجمه ی این کتاب در سال 1319 یعنی درست قبل از اینکه ایران وارد جنگ دوم جهانی شود پایان یافته و باید در زمانی باشد که جناب فیضی در نجف آباد تشریف داشته اند. این را فقط از روی این قرینه که کتاب در اصفهان به طبع رسیده است عرض می کنم. کتاب به قلم ژوزف ماک کاپ است و سرگذشت اعراب را از زمان حمله به ایران ساسانی تا ایجاد خلافت بزرگ در شام و سپس حمله به اسپانیا و دوران شکوه و عظمت اسلام در آن سرزمین بیان می کند و با بیان چگونگی شکست مسلمانان و هزیمت ایشان از اسپانیا پایان می یابد. ترجمه ی کتاب گاهی یک دست و بدون لغات مشکل عربی است و گاه آکنده از چنین لغاتی است. در اینجا به متن کتاب کاری نداریم بلکه نگاهی به مقدمه ی مترجم می افکنیم تا تصویر بهتری از شخصیت نویسنده ی جناب فیضی و هدف وی از ترجمه ی این اثر به دست دهیم. در این مقدمه جناب فیضی با مثال دیانت اسلام که از صحاری عربستان برخاست و تمدنی شگرف در جهان ایجاد نمود می نویسد:

« پروردگار جهان را همیشه رسم و راه چنین بوده که در تاریک ترین لحظات زندگانی آدمی از فقیرترین افراد برگزیده ی خویش را برانگیخته و به وی دانش و بینش یزدانی آموخته تا رگ جهان را در سرانگشت توانایی خویش گرفته درمانش نماید. این بسی آشکارست که پیغمبران چون پزشکانند که به پرورش گیتی و کسان او پرداخته اند تا به درمان یگانگی بیماری بیگانگی را چاره نمایند. پس در کردار و رفتار پزشک جای گفتار نه زیرا که او بر چگونگی کالبد و بیماری ها آگاه است و هرگز مرغ بینش مردمان روی زمین به فراز دانش او نرسد...»

که نفوذ شدید برخی آیات الهیه را در این جملات می بینیم. سپس به ایران می پردازد و از گذشته ی پرشکوه آن و از تاریخ و فرهنگ کهن آن سخن می گوید و خواننده را به یک نوع خودآگاهی تشویق می کند، به این هدف که برخیزد، از خواب غفلت درآید و با فداکاری و بردباری نام ایران را بلند آوازه سازد. این مقدمه اگرچه آیاتی از قرآن و بیانات حضرت

علی به عربی دارد ولی فارسی آن بر خلاف سبک سایر آثار آقای فیضی تا حدّ ممکن خالی از لغات عربی است. مقدّمه را این طور به پایان می آورند:

«این نامه از بهر آن به زبان پارسی درآمد که خواهران و برادران گرامی ام در این کشور مقدّس بخوانند و بدانند که ایرانی به نیروی بازو و اندیشه در سر تا سر سرگذشت جهان، فیروزمندی خویش را از دست ننهشته و در هر هنگامی که مردمانی مانند اسکندر و تاتار و غیره بر این کشور رو آوردند بزرگی و پایداری خود را نگاهداری نموده- حمله ی تازیان بر ایران مانند جنبش بسیار سخت و بزرگی بود که بر درخت تنومند پر میوه ای وارد آمد و در اثر آن میوه هایش در دامان جهانیان فرو ریخته از آن بهره ی فراوان بردند. دانشوران، هنرمندان، پزشکان و چکامه سرایان بی شماری که از آن پس در جهان اسلام پدیدار گشتند بیشتر ایرانی بوده و پایه و شالوده ی دانش و هنر را به مقامی بردند که چشم تاریخ نویسان با انصاف کنونی خیره و مات گشته و همه با دیده ی سپاس و ستایش بر این آب و خاک می نگرند. اکنون نیز در پرتو بخشش های روز افزون یزدانی هنگام آن رسیده که با ایمان به خداوند و اندیشه ی پاک و مردانگی، جوانان میهن خیزند و پیروی از پیشوایان و متقدّمین بزرگ و محبوب خود نموده بزرگی و شکوه دیرین این کشور را در دانش و هنر و فضائل انسانی به دست آرند. اکنون مردان دلاور باید که با پشتیبانی یزدان پاک و پشتکار و یگانگی بار دیگر جهانیان را در برابر نام بزرگ این مرز و بوم متحیر سازند.»

این عشق شدید به ایران را در سایر آثار جناب فیضی می بینیم که بعداً به آن اشاره خواهم کرد.

شانزده سال پس از کتاب «عظمت مسلمین در اسپانیا» کتاب بعدی ایشان به نام «زمانه» منتشر شد. «زمانه» مجموعه ی بیست مقاله است که در طیّ سال های مختلف در دو مجلّه ی «جهان نو» و «راه نو» به سردبیری دوست ایشان، حسین حجازی، منتشر شده است. موضوع این مقاله فراخواندن به مردانگی و شجاعت و راستگویی، دادن امید با توجّه به حقایق تاریخی گذشته و مبارزه با یأس و دل مردگی است. تشویق جوانان است به دستاوردهای علمی و ایجاد شخصیت و فضائل اصیل انسانی. برخی مقالات نیز ترجمه ی سرگذشت دلاوران و بزرگان نام آور یا گمنامی است که به خاطر صفات بزرگ انسانی خود در این کتاب جا گرفته اند.

در نخستین مقاله مثال سفرهای معروف گالیور را می زنند که کشتی اش خرد می شود و بی هوش بر ساحلی می افتد و صبح که چشم می گشاید می بیند بدنش سراسر پوشیده از مردمی مانند انسان امّا به قد و بالایی کمتر از یک وجب هستند. آنان دست و پا و حتّی موهای او را در مدّتی که بی هوش افتاده بوده با طناب های خودشان به زمین محکم کرده اند. امّا گالیور با یک حرکت از جا برمی خیزد. از این مثال زمانه را مجسم می کنند و می نویسند:

« زمانه چون طیاره ی کوه پیکر فولادین زورمندی است که کودکان جاهل جهان به خیال واهی خود و به پیروی سه چهار تن شیّد بی شعور اطراف و جوانب آن را با چوب کبریت و تار عنکبوت بر زمین میخکوب می نمایند و دورادور آن می ایستند، هلهله و شادی می کنند که دیگر آن را از حرکت و بالا رفتن منع نمایند، ولی طیاره بدون اعتنا به اعمال کودگه ی آنان طبق برنامه ی معین پروانه هایش به دَوَران آمده و به یک چشم بر هم زدن به آسمان ها می رود. زمانه چون سیل خروشان است که از منبع قدرت الهی سرچشمه گرفته به جلو می آید و هر چه هست با خود می آورد و می برد.

نادانان کوتاه نظر در برابر قوای مدهشه ی خرد کننده ی آن با کلوخی چند که به اندک رطوبتی از هم متلاشی می شود سد بندی می نمایند...»

در مقاله ی «با زمانه به جلو روید» می نویسند:

« به افق وسیع بعید مستقبل نظر اندازید. به قول ویکتور هوگو نقطه ای در آن افق دور تابان است، نزدیک و نزدیک تر می شود و آن نقطه تبدیل به خورشید جهانتابی می گردد که جمیع افراد ملل در نور و حرارت آن رشد و نمو خواهند یافت... اسیر خرافات و تعصبات نباشید، با گردونه ی زمان به جلو روید. این کشتی وجود در دریای حوادث بی ناخدا نیست. خدا با دست قدرت خود دارد کشتی هستی را به سرمنزل عظیم و ساحل مملو از فرح و امید می کشاند... با آن به جلو روید... این ایامی است که هر فردی از افراد عالم انسانی با ایمانی قوی و با کلماتی محکم و لحنی راسخ و نافذ از اذت بشر و یگانگی عالم تکلم می نماید و از صلح و سلام و سراپرده ی یگانگی و سعادت کره ی خاک سخن می راند... روزی است که حتی ذرات چوب و سنگ و اجزای آهن و مواد منادی قدرت خدای عالم گشته و هر یک چون نفخه ی صور با صدایی رعدآسا اعلام می دارند که ای مردگان برخیزید و به آنچه واجب این روز بزرگ است قیام و اقدام نمایید...»

در آخرین مقاله ی کتاب تحت عنوان «مادرم... ای مادرم»، ایران را به عنوان مادری داغ دیده که از دست فرزندان ناخلف خود رنجیده و دلخون است مجسم نموده و از زبان او سخن می گوید:

« بس است، زبان بازی و دروغ بس است. نمی بینید در مقابل خود چه دارم؟ درّه ای عمیق دهان باز نموده تا مرا الی الابد در خود پنهان سازد و راهی بس بلند و سخت در جهت دیگر است... کیست که مرا از این سقوط نجات بخشد و به آن بلندی و مقام نشانند... ببینید چگونه مرا رسوا کردید... مرا به چه خاک منلّتی کشانیدید... ببینید برای شما چه کردم و شما در مقابل چگونه شکرانه ی زحمات مرا نمودید... در آغوش خود لذیذترین میوه ها، خرّم ترین باغ ها، با صفاترین دشت ها و زیباترین مناظر را تهیه کردم. سینه ام را شکافتم و از خون دل، اشجار و گل و ریاحین را آبیاری نموده با اشک چشم همه را تر و تازه نگاه داشتم و با آه دل از سرما حفظشان کردم و با تیغ آفتاب صبر نموده در دل خود یاقوت و لعل خونبها و هزاران ذخائر بی مانند برای شما اندوختم... شما به جای آنکه قدر این نعم را بدانید و جبران این زحمات را بنمایید و مرا راحتی و سرور بخشید چون ددان و دیوان در این کشتزارها زیست نمودید و پشت پا به جمیع مفاخر و مآثرم زدید و مرا این گونه سیه فام و سیه بخت و سیه روز ساختید...»

و سرانجام در مکالمه ای که سه صفحه به همین ترتیب بدبختی های ایران را از مداخله ی اجانب و از بی همّتی مردمان زمان و اینکه آنچه تباهی و جنایت و زشتکاری است به نام تمدن غرب به ایران آورده اند نویسنده می گوید:

«... " مادر! ای مادر! ما را ببخش، بار دیگر بر پای بایست و با حرکتی عظیم این حشرات که بر چهره و کالبدت ریخته اند و خود را ابناء تو می دانند از خویشتن دور نمای، سراسر وجودت را پاک و مطهر کن، در کوثر علم خود را بشوی و در آفتاب معدلت و دادخواهی بار دیگر هیکل زیباییت را گرم و پر قوت نگاه دار. ما با تو عهد و پیمان می بندیم که دیگر ره خلاف نپوییم. رو به آستانه ی حق و حقانیت نموده جز به راستی و در دفاع از حق سخن نگوییم... ای مادر! ما

خود را در پاهای فرسوده ی تو می اندازیم و آنقدر می بوسیم و می گرییم که بار دگر قوت جوانی و صورت بهشتی خود را ظاهر سازی... " پس از کمی مادر نقاب از رخ چون آفتابش برگرفت و نوری از آن در آسمان ها ظاهر گشت که ابرها را از هم متلاشی نمود، نسیم های زنده کننده از هر سو وزید، کوه ها جنبش کردند، زمین به لرزه درآمد، آتش فشان ها دهان گشودند و ایران به حرکت و جنبش بی مانند زندگی از سر گرفت. در این هنگام ندایی از آسمان ها شنیده شد که فریاد بر آورده گفت: ای مادر بایست... زده ام فالی و فریاد رسی می آید... این سروش حافظ شیرین سخن بود که چنین می سرود، بایست ای عزیز دل ها، ای قبله ی جهانیان، ای کشور مقدّس

تا ابد معمور باد این خاک کز خاک درش/ هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت/ کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن»

این بخش از فلیت های ادبی جناب فیضی یعنی نگاشتن مقالاتی به این سبک و روش در مجلات ادبی و اجتماعی کشور بسیار جالب توجه است. روح مطالب همان طور که می بینیم سرچشمه گرفته از امر الهی است، به طور غیر مستقیم مژده ی ظهور را می دهد و خواننده را به جستجو و تحقیق وا می دارد. او را هشدار می دهد که مواظب بندهایی که به دست و پایش بسته و می خواهند با آنها او را قرن ها عقب بکشند باشد و بداند که زمانه خواه ناخواه راه خود را می رود و به شتاب به جلو می تازد. جز جناب فیضی کسی دیگر از بهائیان سراغ نداریم که با چنین مقالاتی به طور غیر مستقیم حرف هایی که در یک جلسه ی تبلیغی می توان گفت در جراید ادبی دوره ی خود نوشته باشد و خواننده را آماده ی شنیدن کلمه ی آخر که «بهائی» است بکند. در این مورد فیضی در تاریخ ادبیات بهائی پیشرو و پرچم دار است.

بعد از کتاب «رنج پسر» نخستین مجموعه ی داستان های کوچک فیضی به نام «زّتار» در سال 1346 شمسی یعنی درست سی سال پیش در ایران منتشر شد. این کتاب که حدود صد صفحه می شود شامل سه داستان است: «زّتار» که نیمی از کتاب را در بر می گیرد، «شمشیر» و «ساشیلا». طبعاً تاریخ نگارش و پایان یافتن این داستان ها باید به سال ها قبل برگردد و این کتاب مثل همه ی آثارشان چند سالی در ایران سرگردان بود تا سرانجام به چاپ رسید.

این سه داستان با آنکه هر یک حال و هوای خاصّ خود را دارد، اما به نحوی لطیف و پوشیده به هم مربوط است و در مجموع گویای افکار و جهان بینی نویسنده می باشد. آنچه گاه گاه گوینده ی سرگذشت از خود و شرح احوالش می گوید می تواند ما را در شناسایی شخصیت نویسنده بیشتر یاری نماید. در «زّتار» راوی ناآگاه از آنچه بخت و طالع پیشاپیش برایش مقدّر ساخته به یاد مادر و دوران کودکی خود می افتد:

«یاد دارم در سال های قحطی که مردم حتّی پوست گوسفند می خوردند و از نوشیدن خونس هم نمی گذشتند مادرم روزی از شدت استیصال رو به خانه ی خواهر خود آورد. خانه ی خاله دور بود ولی مادر برای خاطر اهل منزل رنج سفر و درد تمتّی را به خود قبول نمود و بدان سوی شتافت و تمام روز را در آنجا به سر برد تا چند قرص نان گرد آورد و به سوی سرای خودمان روان گردید. در مراجعت گذرش بر راهی افتاد که چند نفر از گرسنگی نشسته و به دیواری تکیه داده بودند. به محض آنکه مادرم به آنها نزدیک شد ناله ی یکی از آنان از نای دل برآمده گفت: به چه بوی نانی. همین اشاره

کافی بود که مادر به هیجان آید. نیمی از نان ها را از زیر چادر بر زمین ریخت و به سوی ما آمد. حال ارث او به من رسیده. در مسیر زندگی خود و در ضمن اسفار، جبین های درهم، دل های غمگین و قلوب داغ دیده را صف در صف دیده ام. اما کاش می توانستم گره ای از جبینی بگشایم و حاجت مسکینی برآورم.»

در «زدار» راوی دوست دیرین خود را که سال ها از او بی خبر بوده می یابد. این دوست حال در لباس کشیشان است. ملاقات در قهوه خانه ی دنجی در شهر ساحلی ریمینی در ایتالیا دست می دهد. کشیش جوان آشفته و پریشان و درهم کوفته است و داستان ورود خود را به کلیسا بیان می دارد. جوان در خدمت کلیسا هر عمل سختی را قبول می کند و هر آسیبی را به دل و جان می پذیرد. اما هر چه به اوضاع کلیسا و کشیشان دیگر بیشتر آگاهی می یابد به زشتی سیرت دین فروشان بیشتر آشنا می گردد. تا آنکه او را در برابر سخت ترین مأموریت زندگانش قرار می دهند. باید برای نجات دختری نوزده ساله و گمراه به دهکده ای که نزدیک شهر مجاور است برود. دختر به وضع شرم آگینی می خوارگی می کند و برخی شب ها را بی خبر از چشم مادر در جای دیگر به سر می برد. چشمان ریز و بی شرم کشیش منشی که او را به مأموریت می فرستد و با گوشه و کنایه از دختری زیبا با مردی جوان تنها در یک اتاق حرف می زند بار دیگر جوان را متوجه حقیقت این از خدا بی خبران می کند.

جوان سفرش را آغاز می کند. شب را باید در شهر مجاور بخوابد و صبح راهی دهکده شود. آن شب در خیابان با دختری روبرو می شود که به یک نگاه دل و دین از دست کشیش می رباید و کشیش توصیف دل باختن خود را چنین بیان می نماید:

«... او هم مثل دخترهای کشور شما سیه چشم و سیه موی و دریای نمک بود. غزالی که از صحرای عشق رمیده با چشمانی درشت و سیاه و وحشی در برابر من ایستاده، خرمی از گیسوان سیاه بر شانه های زیبا فروریخته و این زلف در هم با پیچ و خم و موج و شکن دور چهره ی عجیب او را گرفته موج می زد. برای اینکه حالت مرا بدانی تصور کن شخصی در اتاق کوهستانی گرم خود گوش به آهنگ های دلنواز می دهد، بی خبر از دنیا و زمین و آسمان آرامشی در درون احساس می نماید که به تمام دنیا نرّه ای از آن را نمی بخشد و ناگهان کوهی در برابر قریه ی آنان آتشفشانی آغاز کند. چه حالی می شود؟ چه جنبشی در تمام وجودش حاصل می گردد؟ من هم در برابر او همین طور شدم. مثل اینکه برای اولین بار از جهانی پر از تاریکی به در آمده و آفتاب تابانی می بینم که با انوار خود مرا روشنی و گرمی عطا می کند و قوت می بخشد و از نوازشش تمام هستی من در برابرش ظاهر و عیان می گردد. خیط نگاه چنان بر آن دو چشم سیاه دوختم که ناگهان به خود آمده دیدم که دختر بر روی زمین خم شد و کتاب مقدس مرا که در حال بی خودی از دستم افتاد برداشت و تیر نگاهی بر چشم من انداخت، لبخندی زد و گفت: «کتابتان را انداختید.» وقتی تبسم کرد دو خطّ زیبا در دو گونه ی او چون شیار لطیفی فرو رفت که در هر دو دانه های عشق و محبت کاشته بودند و با این رشته ی حسن و ملاحظت مرا در بوستان عشق و محبت خود سرگردان ساخت.»

کشیش در یک کشمکش روحی شدید ابتدا دعوت دختر را که از او می خواست به خانه اش برود و برایش کتاب انجیل بخواند رد می کند، اما ناگهان خود را در حالی می یابد، دنبال دختر دوان می رود...

«با نگاهی که از دو چشم آتشبار بیرون می آمد و با آهنگ شیرینی که ممزوج از شوخی و تعجب بود به من گفت: "چطور شد تشریف نبردید؟" خودش دانست که تاب و توان را از دست من ربوده. با آهنگ گرم و صورت گیرا و کلمات دلنشین که از خلال دو یاقوت آبدار بیرون می آمد مرا سست و مدهوش ساخت. دیگر خواندن کتاب بهانه ای بود که در گلشن وصال وی باشم و بس...»

فیضی در همه چیز جهان کشش و شور عشق را می بیند. از زبان دوست کشیش به او می گوید:

« مگر مسیح نگفت راه عشق و محبت مملو از خار و خون است.غذای عشاق تکه های کبد آنان است. خودت رقص امواج را بیان کردی بار دگر خوب نگاه کن و ببین چگونه دست در گردن هم انداخته به سوی ما می دوند. خود را بالا و پایین می کشند و تمامی هیكلشان را بر ساحل کوفته باز به دیار خود باز می گردند. آیا این رمزی از حیات ما نیست؟»

فیضی در بیان صحنه ی جدال درونی کشیش جوان برای حفظ تقوی و پاکی خود و کشش عشق و شور اشتیاق برای دستیابی به دختری که از چشمانش تمنا می ریزد و تقاضا می کند که کشیش کتاب وجود او را بخواند چیرگی فراوان نشان داده است:

« به خدایی که خالق تمام این زیبایی هاست تا آن وقت چنان خود را حفظ نموده بودم که چشم را به احدی نینداخته و دستم را دستی لمس نکرده بود. با شنیدن این جمله ی عجیب با آن شیرینی کلام و گرمی آهنگ، هستی مرا در دریای خروشان فرو بردند. فرمانش به نحوی بود که درویشی مستمند و گرسنه ای را به سفره ی سلطانی دعوت کنند. طوفانی عظیم دریای وجودم را فرا گرفت و آنچه در زوایای هستم به فشار تقوی پنهان و زبون داشتم و حق ظهور و بروزی نمی دادم در این هنگام افسارها را گسیخته یافته زنده شدند. جان گرفتند، پای گریز گشودند و چشم و پا و سینه را چنان گرفتند که ترکان خوان یغما را، از هر یک آتش شوق شعله ور شد. چشمانم گاهی به عقیقی می افتاد که با زنجیری نادیده به گردن او چسبیده، گاهی بر آن صندلی سیاه که با نشانی قرمز زینت یافته بود. با کف دست هایم گنج گاه خود را فشار می دادم. آنچه از بر داشتم با خود تکرار می کردم که شاید این جام از من برگردد و این زنجیر گسسته شود و از این دام رهایی یابم. چشمانش جرقه های سخت بر خار و خاشاک توانایی و استقامت من می زد. دو یاقوت لبش که هنوز از نوشیدن آخرین جام تر بود در آن غروب درخششی افزون گرفته بود...»

کشیش شب را در منزل دختر به سر می آورد و صبح وقتی چشم باز می کند مرغ دلش را که همه گاه به صفر ملکوت پاسخ می داد اکنون در هوایی دیگر در پرواز می بیند. او را در آشیانه ی خاکی می یابد و چنان پر و بالش را بسته و در عطش سوزانی می یابد که اگر هفت دریا را می نوشید باز هم آب می طلبید که تابستان بود و آب سرد و استسقا.

کشیش به یاد مأموریتش که هدایت گمراهی به راه راست است می افتد و بدون توجه به اصرارها و ناله های دختر که چند روزی بیشتر آنجا بماند از در بیرون می زند و با شتاب خود را به دهکده ی مجاور می رساند و به خانه ای که نشانیش را داشت می رود. آنقدر شتاب و عجله داشته است که زدن خود را که بر کمر می بسته در خانه ی دختر جا می

گذارد. مادر دختر آنجاست ولی از دختر خبری نیست. وی دیشب هم منزل نبوده امّا پیدایش می شود. کشیش تمام مدّت در فکر آن است که چطور آنچه از تقوی و درستی و پاکی از حفظ دارد بر سر دختر بزند، او را از تاریکی فحشا به روشنایی کلیسا بکشاند و هر چه زودتر به شهر مجاور و به خانه ی محبوبه اش باز گردد.

بعد از ظهر آن روز دختر وارد می شود و عجا که این دختر شباهت عجیبی به دختر شب قبل دارد. تمام حرکات و رفتار و اجزای صورتش مانند اوست امّا دختر هیچ نوع آشنایی نشان نمی دهد. حتّی وقتی کشیش از او می پرسد که شما در ملین کتاب هایپان کتابی به نام کتاب وجود دارید یا نه او اظهار بی اطلاع می کند و می گوید شما اصطلاحاتی به کار می برید که از فهم و ادراک من دور است. کشیش مطمئن از اینکه این دختر کسی دیگر است موعظه ها را شروع می کند و دختر را به شاهراه هدایت می خواند. دختر همه ی حرف هایش را می پذیرد و اصرار می کند که همراه کشیش برای کنیزی او و کلیسا برود. ولی کشیش دلش در جای دیگر است، شب نزدیک می شود و می خواهد به شهر و پیش دختر محبوبش برگردد. به دختر می گوید که بیماری روحانی در شهر مجاور هست که باید فوراً به دیدار او برود. در میان باران شدید روانه ی ایستگاه راه آهن می شود و به ناله ها و تقاضاهای دختر که در باران دنبال او می دود اعتنا نمی کند. ده و نیم شب به شهر مزبور می رسد و باز در میان باران شدید خیابان ها را دیوانه وار طی می کند تا به خانه ی معشوقه اش می رسد. آنجا را تاریک می یابد و هرچه در می زند کسی در به رویش نمی گشاید. چند روزی در آن شهر بی هدف و سرگشته به دنبال معشوقه می رود ولی هیچ جا او را نمی یابد. به ناچار به صومعه و کلیسا باز می گردد و افسرده و دل شکسته به کار خود مشغول می شود. روزی راهبی که او را به مأموریت اوّلی فرستاده بود از او می خواهد به خواهش مادری داغ دیده برای خواندن نماز بر جسد دخترش به فلان دهکده برود. وی به آن دهکده می رود و به همان خانه وارد می شود و مادر داغ دیده داستان مرگ دختر جوان خود را این طور بیان می دارد:

«قصّه ی عمر او مانند عمرش بسیار کوتاه است. همان شب که شما تشریف بردید باران بود، طوفان بود، هوا سرد بود و کشنده بود، اصرار ورزید که شما بمانید البتّه برای مأموریت روحانی خود مجبور بودید بروید ولی به محض اینکه از خانه رفتید او هم کلیدی برداشت و از پی شما در باران شدید آمد که خود را به ایستگاه برساند. بعد از نیمه شب او را به منزل آوردند معلوم شد هرچه دویده به شما نرسیده و هنگامی به ایستگاه رسیده که ترن به قوّت برق از چشم او دور شد و گویا از غصّه غش کرده و در باران افتاده بوده. از همان شب تب زیاد و سرماخوردگی شدید و سرفه ی بسیار از او دست برداشت. خیلی آرزو داشت شما را ببیند. آنقدر چشم به راه بود که همه گاه می گفت حضرت قدّیس تشریف آوردند. آیا مایلید یک نگاه دیگر بر چهره ی او اندازید؟ شاید این نگاه او را در عالم بالا شاد نماید زیرا بی اندازه آرزوی زیارت روی تابان شما را داشت...»

کشیش در صورت زیبا و پطراروت دختر که هنوز مرگ نتوانسته بر آن چیره شود همان تازگی و لطافت و حسن خداداد را می بیند و با حالی نزار در مراسم دفن دختر نماز می گزارد. موقع خداحافظی و بازگشت مادر پیش کشیش می آید و بسته ای به او می دهد و می گوید این را دخترم برای شما داده است. در تمام روزها و شب ها که در آتش تب می سوخت و پهلوهایش از سرفه ی زیاد درد می کرد این را از خود جدا نمی کرد و بر چشم می مالید و می بویید و می بوسید و بر

سینه فشار می داد و دم واپسین که آرزوی خود را ابراز کرد تا شما نماز بر او گزارید این را از خود جدا و خواهش نمود به دست شما بسپارم.

زَنار سفید همان بود که کشیش در شب اوّل از شدّت شوق و شتاب در خانه ی او فراموش کرده بود. خانه ای که درش دیگر هرگز به روی او باز نشد...

«ساشیلا» داستانی است از زشتی ها و پلیدی های جنگ. گوینده ی داستان از جوانی هندی به نام «شاندراموهان» که برایش مثل برادر است سخن می گوید که بلافاصله پس از ازدواج به خدمت سربازی احضار و به میدان قتال رهسپار می گردد. با رفتن پسر به جنگ:

« پدر رونق جوانیش از بین رفت و مادر شکوه دلدادگیش را از دست داد و تازه عروس هنوز جام سرور بر لب نهاده بود که وی را از نوشیدن ممنوع کردند و مانند کیوتر گم کرده آشیانی شده بود که نمی فهمید چه می کند و چه می خورد. حتّی تولّد دختر زیبا پس از رفتن پسر چنگی به دل آنان نزد و چنگ سرورشان را نواخت و کمکی به بازگشت به عوالم قبل از جنگ نکرد. وقتی به شاندراموهان خبر تولّد نوزاد را دادیم جواب گرمی فرستاد و پیغام داد که با حرارت زیادتری می جنگد که شاید زودتر دختر عزیزش را ببیند و پیشنهاد کرد که نام او را "ساشیلا" گذارند.»

سال های اوّل از پسر مرتّب نامه و پیغام می آید ولی به تدریج تعداد نامه ها کم می شود و مدّتی از او خبری نمی شنوند تا آنکه جنگ پایان می یابد و دو سرباز مرد را در حالی که قیافه ی پیرمردان دارد و عینک سیاهی بر چشم زده به خانه می آورند و تحویل پدر و مادر پیر و همسر و دخترش می دهند. آنچه شاندراموهان در اتاق تنها به دوستش می گوید و راز عینک سیاهش را فاش می دارد می تواند اوج این داستان که سیمای واقعی جنگ را نشان می دهد به شمار آید:

« نمی دانی چه محشری بود، چه حیوانیت و توحّشی بود. خدا نکند دوباره این عفریت عظیم بر زندگانی بشر حکمفرما گردد. این جنگ نیست، حمله ی جنونی است که به هیکل عالم بشر وارد می شود، مرض سرطانی است که پنجه در عقل و روح بشری می اندازد و ناخوشی مهلکی است که انسان ها را از درنده ترین حیوانات پست تر و ذلیل تر و بدبخت تر می کند... تمام این مصائب بر هیکل رنجور تیره بختان جهان وارد آمد تا سه چهار نفر خونخوار شریر غافل و دیوانه معروف گردند، مشهور شوند، مورد ستایش جهانی قرار گیرند، تصاویرشان زینت بخش جمیع اماکن حدّی مساجد و کلیساها شود و تمثالشان مورد سجود پیر و برنا و ناتوان و توانا و جاهل و دانا شود. به عنوان اینکه آنان شجاعند، فاتحند، رشیدند و دلاورند در صورتی که از موش ترسو تر، از گرگ درنده تر، و از هر حیوانی پست تر هستند...»

و این توصیف به همین کیفیت ادامه پیدا می کند... تا آنکه شاندراموهان می گوید:

« چقدر دلم می خواست پس از سالیان دراز دوری و محنت روی تو را ببینم و به دیدار پدر و مادر دلشاد شوم و از زیارت زن و فرزندم رشته ی زندگی از سر گیرم و طفل نادیده را سر تا پا ببوسم و روی چشم گذارم... چطور می توانم به پدر و مادرم بفهمانم که بر من چه گذشته... چگونه آنها را آماده سازم... زحمت اینها با توست... ببین برادر عزیزم که

چگونه جنگ چراغ های هستی مرا و زندگی مرا خاموش و همه ی زیبایی های جهان را محو و روی دل آرای بستگان و عزیز تو را از من پنهان کرده است.

این بگفت و عینک سیاه را از چشم برداشت و از روی صندلی بی حال بر زمین افتاد. چون کوه غم نشسته سرش را بر زانو نهادم. به جای دو چشم روشن و دو روزنه ی عمر، دو چراغ سوخته و دو فانوس در هم شکسته یافتم و بر راز دلش و زاری درونش پی بردم و بی اختیار اشک از کفم به در رفت.»

«شمشیر» نیز مانند دو داستان بالا پیامی اخلاقی دارد. داستان از ژاپن جنگ دیده و مغلوب آغاز می گردد، در هند و دشت های اطراف پنج گنی ادامه می یابد و نویسنده با بازگشت به عقب به شرح یکی از اساطیر زیبای ژاپن می پردازد که خمیرمایه ی داستان است. ماجرای خلق شمشیری است با مراسمی خاص از پولادی مخصوص، داستان جوانی است کوه پیکر و زیبا که زیبایی و قدرت ظاهر و پاکیزگی و لطف باطن همه را باهم دارد و شمشیر را هنگام ازدواج از خانواده ی پسر خورشید هدیه می گیرد. راهب دیری در ژاپن با خدعه و نیرنگ کمر به قتل این جوان می بندد و در شب هفتم عروسیش که مشغول زور آزمایی با قهرمان کوه پیکری است او را ددمنشانه به قتل می رساند و باز از پای نمی نشیند تا زن او را هم به قتل می آورد. اما این همه فجایع و بیدادگری ها بی جواب نمی ماند. سرزمین سرسبز و زیبایی که همه ی مواهب طبیعت در آن ظاهر بود به بدبختی و رنج و خرابی و ویرانی دچار می شود و شمشیری که روزی نشانه ی فتح و پیروزی بود اینک با خود مرگ و بدبختی می آورد. یک سرباز فرانسوی که بعد از جنگ این شمشیر به طور غنیمت به دستش رسیده بدون آنکه خود بداند در چنگال سرنوشت شومی که منتظر صاحب آن است اسیر است و با نویسنده ی داستان در ترنی همسفر. رنگ آمیزی و نقش آفرینی فیضی از مناظر هند و ژاپن در نهایت قدرت و زیبایی است و با هر نگاره گری رمزی از عالم وجود و راز خلقت نیز به خواننده عرضه می دارد. به قطعۀ ی زیر توجه بفرمایید که گذشتن قافله ای مذهبی را در دشتی دور افتاده در هند شرح می دهد:

« می خواستیم پس از غذا حرکت کنیم که آوای قافله ای بزرگ از دور به گوش رسید. گویی هزاران خنیاگر در جست و خیزند و طبل می کوبند و چنگ می زنند و در نی ها می دمند و از بن دل آهنگ های روان بخش می خوانند و کف می زنند و همه ی این اصوات با آهنگ یکنواخت گردش چرخ های گاری های چوبی تمام فضا را مملو از حالتی اسرارآمیز کرد، به طوری که همه ی مردم از کوخ های چوبی بیرون دویدند و بدان سوی که قافله می آمد به استقبال رفتند. گاریچی هم به ما فهماند که تا این قافله از راه نگردد گاری ما ممکن نیست حرکت کند، اگر به این قافله ی دینی بزنیم و برویم برخلاف ادب و سَدّت خواهد بود. کم کم آهنگ چنگ و چغانه و بانگ و جرس ها و به هم خوردن زنگ ها و زنگوله ها نزدیک شد و محمل ها به خوبی نمودار گردید. در حدود پانصد گاری در پی یکدیگر روان بودند. در وسط هر گاری تختی در بارگاهی برپا ساخته و آن را به انواع پارچه های رنگارنگ و زربفت بر حسب توانایی صاحبان گاری آراسته بودند. چیزی در وسط شبیه عروسکی گذارده و پرستندگان پیرامون آن جمع شده و به لهله و شادی می پرداختند، می زدند و می نواختند و با نفس گرم مملو از حرارت عشق و انجذاب در تغذّی و سرور بودند به طوری که ملتفت نمی شدند که گاری ها در نهایت آهستگی و حرکت است و نمی دانستند چقدر گلّه ها و رومه ها و مردان و گاری های دیگر در دو طرف جاده ایستاده اند که راه باز شود تا راه خود را گرفته بروند. به راستی این شور و غوغا نمونه ای از سیر زمان بود که با نقشه های خود به سوی ابدیت

روان است و مائیم که در ساحل وجود اندکی ایستاده سپس راه خود را به دیار نیستی پیش می‌گیریم. مدّتی ایستادم تا این دسته‌های عظیم از خانواده‌ها و قبایل مختلفه با گاری‌ها و خدایان خود از برابر ما گذشته رفتند و چیزی نگذشت که جز بانگ جرس از دور چیز دیگری از آن همه هیاهو باقی نماند و آن هم چندان نپایید.»

یا آنجا که با کشیدن تصویری از غروب آفتاب در دشتی در هند بر ظلم و ستمی که بر ملّت هند رفته افسوس می‌خورد. ابرهای پاره پاره را که زیر اشعه‌ی آفتاب رنگ زر گرفته و به سرعت بر دامنه‌ی کوه‌ها می‌نشینند به گنجینه‌ی بی‌پایان کشور هند شبیه می‌کند که در پی پنهان شدن در خزینه‌ها هستند. تبدیل رنگ و قرمز شدن افق را به خون هزاران هزار هندو که در زیر فشار یغماگران به سوی دیار فقر و نیستی رهسپار شده‌اند تشبیه نموده و می‌نویسد:

«با این غروب که نمایشی از تاریخ ملّت بزرگی بود ابرهایی از غم و اندوه سراچه‌ی دل را گرفتند. دیگر تاب و توان گفتگو از من گرفته شد و در دریای بیکران غم‌های خود فرورفتم و در این اندیشه بودم که این نمایش طبیعت به راستی سرگذشت این کشور زیبا و این مردمان بی‌آزار است که جهانی از گنج‌های فراوان در سینه‌ی خود مدفون دارد ولی همه باعث خون جگر شده و از آن سودی ندیدند و طرفی نبستند و جز اسارت و بیچارگی و مارگریدگی ثمری نچشیدند.»

همان طور که در مجموعه‌ی مقالات «زمانه» علاقه و عشق شدید به ایران به چشم می‌خورد تقریباً در تمام داستان‌های فیضی نیز جملات و صحنه‌های کوتاهی که از ایران و ایرانیان سخن بگوید هست. ایرانیان مردمانی فداکار، پرعاطفه، باگذشت و انسان‌دوست معرفی می‌شوند و دارای صفاتی ستایش‌آمیز هستند. در داستان «ژدار» کشیش جوان به دوستش اجازه می‌دهد داستان او را به زبان فارسی بنویسد و می‌گوید:

«اهل کشور شما صاحب دلند، درد دارند، قدر درد را می‌دانند و دوستی را می‌ستایند.»

- بله بالای دوستی قسم می‌خورند.

- آه کاش می‌توانستم به آسمان بروم و در نقطه‌ای بایستم، وقتی زمین چرخ خورد و سرزمین شیر و خورشید رسید فرود آیم و آن را زیارت کنم.

- ایران مهد ذوق و محبّت است و یقین بدان همه تو را با آغوش باز می‌پذیرند...»

در داستان «کارت پستال» که در سال 1348 در ایران به چاپ رسیده است همین صحبت و گفتگو را درباره‌ی ایران در صفحات اوّل داستان می‌یابیم. نویسنده در بساط یکی از کتاب‌کهنه‌فروش‌های کنار رود سن پاریس یک دسته کارت پستال کهنه می‌بیند که با قیمت ارزان عرضه شده‌اند. تصادفاً چشمش به کارت پستالی با گل بنفشه می‌افتد که امضای شخصی ایرانی به نام بهمن دارد. باهم این بخش کوتاه را می‌خوانیم:

«این اسم روزنه‌ای گشت که در آن تمام خاک مقدّس ایران را در نظرم آورد و امواجی از عواطف بر من هجوم آورد که کارت پستال را به ضمیمه‌ی چیزهای دیگر خریده به اتاق خود بردم... نشانی گیرنده در پاریس بود و امضا همانطور که گفتم بهمن بود و پیامش بسیار مختصر ولی به‌کلّی با نوشته‌های دیگر فرق داشت، هر چند جملات به زبان

فرانسه بود اما آتش سوز و گداز قلب یک نفر ایرانی بود. شعر بود، هنر بود، سراسر عشق و دلدادگی بود و ترجمه ی آن نوشته تقریباً این بود: « هر روز به یاد تو از خواب بر می خیزم، به یاد تو نفس می کشم، تو را می خواهم، تو را می جویم، تمام هستی من تشنه ی دیدار توست ولی دریغا که بر لب چشمه ی وصال از تشنگی هلاک شدم. بهمن.»

کارت تمبر هندوچین دارد و تاریخ پنجاه سال پیش بر روی آن است. با خواندن کارت پستال هزاران فکر بر مغز نویسنده هجوم می آورد و سرانجام تصمیم می گیرد به نشانی روی کارت برود و صاحب آن را اگر هنوز زنده باشد بیابد. خانمی با موهای فلفل نمکی در را باز می کند و نویسنده کارت پستال را به او نشان داده می پرسد آمده ام ببینم کسی از این خانواده هست که هنوز بهمن را بشناسد یا نه. خانم با تعجب به کارت می نگرد و او را به داخل دعوت می کند. وارد اتاقی که پر از میل هایی از جنوب شرقی آسیاست می شوند و می نشینند. نویسنده ماجرای پیدا کردن کارت را بیان می کند و با پوزش فراوان به خانم می گوید که اگر با این کار مزاحم شما شده ام فوراً از حضورتان مرخص می شوم. خانم می گوید این کارت خطاب به مادر من است...

« بهمن حدود چهل سال پیش که در هندوچین بودیم با ما آشنا شد. پدر من همیشه در پی مأموریت های سهمگین لشگری می رفت و تنها انیس و مونس ما در غربت بهمن بود. من با کوچکی و طفلی خودم می دانستم که بهمن عاشق بی قرار مادرم است. هیچ وقت ندیدم که از حد اعتدال خارج شود. هنگامی رسید که شعله ی عشق آنان سر بر آسمان کشید و بیم آن می رفت که هر دو در آن آتش بسوزند. مادرم قبل از مردن به من گفت که بهمن گردن بند مادر را دید و نیمه شب مثل دیوانه ها از منزل ما بیرون دوید و دیگر او را ندیدیم...»

پس از شرح بیشتری درباره ی بهمن، خانم می گوید:

« - بهمن فرشته ی آسمانی بود... چقدر شما ایرانی ها خوب هستید.

- امید است همین طور که می فرمایید همیشه باشیم.

- شماها دارای عواطف هستید، عواطفی که دیگران نرّه ای از آن را ندارند، فداکاری هایی می کنید که در جای دیگر سراغ ندارم... به واسطه ی بهمن هنوز سبزه ی پیش از نوروز را درست می کنم، روز سیزده آن را به رودخانه ی سن می اندازم. شب نوروز در اتاق او شمع روشن می کنم و اگر از دوستان قدیمی باشند دور هم جمع می شویم و به یاد او هستیم.

- مگر بهمن منزل شما اتاق دارد؟

- اینجا زندگی نمی کرد اما آنچه از او باقی ماند مادرم از هندوچین آورد و یک اتاق به نام او درست کرد. این اتاق معبد مادرم بود. اکثر دم در این اتاق می ایستاد، به در تکیه می داد، مدت ها به این اتاق می نگریست و چه بسا که می گریست،...

با اشک چشم از من پرسید آیا میل دارید اتاق بهمن را زیارت کنید؟ من همچنان حالم منقلب بود که بی اختیار از جا برخاستم. به همراهی این خانم از چند پلّه بالا رفتیم. در اتاقی را باز کرد و گفت که این اتاق اوست که به همان حال باقی است، همان حالی که مادرم ترتیب داده است. روی تختخواب بیرق ایران کشیده بودند، بالای سر نقشه ای از ایران بود و دیگر چیزی در این اتاق نبود...»

به نظر بنده اگر کسی بخواهد توصیفی از خود جناب فیضی بکند چیزی در حدّ مطالبی است که ایشان در مورد بهمن در کتاب «کارت پستال» آورده است.

«... بهمن برای خود هرگز چیزی نمی خواست، هرچه داشت پخش می کرد، یعنی به این و آن می بخشید. در چشمان وی جز مهر و وفا چیز دیگری دیده نمی شد. حرکاتش به آتش محبت روشن بود و سوز زندگی داشت. وارسته بود، عاشق انسان بود و از هر حرکت پستی بیزاری می جست. تمام اینها را مادرم برای من حکایت می کرد و او بود که وی را بدین صفات می ستایید، حتی کلمه ی زشتی نمی گفت...»

به هر حال خانم بسته ی نامه های بهمن به مادرش را که بسیار گرمی و مقدّس می داشته و یک کتاب شرح حال که خود بهمن به فارسی و فرانسه نوشته بوده از گنجی ای بیرون می آورد و با اطمینانی که اکنون به نویسنده یافته آنها را برای آنکه شرح حال بهمن را بنگارد در اختیار او می گذارد.

بهمن از خانواده ای کهن و سترگ و پُر ریشه است که پدرش در پایتخت های دور و نزدیک سفیر شیر و خورشید و دائماً به گل و لاله و آفتاب و مهتاب بلاد خود مفتخر و متباهی بود. بهمن در فرانسه به دانشکده ی نظام وارد می شود و در دفترش می نویسد:

« در دانشکده ی افسری فرانسه نام ایران را بلندآوازه کردم، پرچم سه رنگ را معرفی نمودم، قوّت بازو و قدرت روح و حتی آب و هوا و میوه های آن سرزمین را به جمیع نمودم. ابدأً از ادامه ی سنن عالیّه ی کشور خود نه بیم داشتم نه هراس و نه شرمسل بودم و نه در تردّد و گمان. هر روز صبح شاهنامه می خواندم و طبق ورزش باستانی میل می گرفتم، مست می شدم و دیگران را هم مست می کردم. سبزه ی قبل از نوروز درست می کردم و روز عید را تعطیل می گرفتم و به دوستانم گز و سوهان و حاجی بادام و دستمال ابریشمی هدیه می دادم. سبزه ی عید نوروز بالای سر من بود تا روز سیزده. چون از کودکی سواری کرده بودم لذا در فنون اسب سواری و شمشیربازی بی نهایت مورد توجه افسران شدم. به احدی اعتنا نمی نمودم ولی این نه از روی غرور و خودخواهی بود. مقصودم این است که هرگز خود را در برابر احدی خوار و زبون ننمودم. با کمال بی نیازی به سر بردم که مبادا کسی کلمه ای بر ضدّ ایران یا ایرانی بگوید. اگر کسی جرأت می کرد چیزی بر زبان راند با همان میل زورخانه بر او می کوفتم و از احدی بیم نداشتم...»

و در اواسط کتاب از زبان مردی چینی و دانشمند در دیری می گوید:

«... در تمام عالم ایران منکر ندارد که همه گاه سرچشمه ی بزرگی و بزرگواری و صلح و آرامش بوده. فقط کسی می تواند از این حقیقت چشم بر بندد که بر تمام تاریخ جاهل باشد. می گویند سومری ها اوّلین مدنیت بزرگ را در تاریخ

داشته اند ولی سومری ها کی بودند. در زیر پرچم ایران می زیستند، در زیر سایه ی شاهنشاهی ایران قوّت و قدرت یافتند تا استعدادهای خود را ظاهر کنند. شما وراثت شگفتی در تاریخ دارید که کم تر سرزمینی آن را داراست. زیر دست و پای خیلی از ملّت ها رفتید. مناره ها از سرها و تل ها از چشم ها ساختند، شهرها را کوفتند، با خاک یکسان کردند، همه چیز را در هم ریختند ولی چیزی نگذشت که از زیر تمام این خرابه ها باز روح بزرگ شما که من آن را مقدّس می شمارم سر برآورد و به جای دمار و خرابی آثار مشکبار از علم و ادب به جهانیان نثار گردید. ایران روح آورد، بزرگی بخشود، یگانگی برپا داشت، بردگی را از بین برد. کدام کشور است ادّعا نماید که چهار فرمان از سه پادشاه خود داشته باشند که ملّتی ذلیل و منکوب را آزاد نمایند و در زمین اصلیشان خانه ها برپا سازند و معبد خود را بنا کنند و به نیایش خدای و پیامبر خود آزادانه بپردازند. در تمام تاریخ این افتخار نظیر ندارد، فقط از مرز و بوم ایران بود که چنین روح بزرگی تابش گرفت...»

و این گفتگو در ستایش ایران چندین صفحه ادامه می یابد.

در دانشکده ی افسری بهمن دوستی فرانسوی پیدا می کند به نام آلبرت که باهم بسیار صمیمی می شوند. آلبرت عاشق دختری زیباست و شرح زیبایی های او را به بهمن می دهد. بهمن عشق و عاشقی را برای آلبرت زود می داند و آلبرت به وصف زیبایی های دلدار می پردازد، و عجب آنکه زیبایی های این دختر بسیار شبیه دختری است که کشیش در داستان «زَنار» دل به او داد:

« روزی با من بیا، یک نگاه، فقط او را نگاه کن، او را ببین. مطمئنم، یقین دارم که سراپا در عشق او خواهی گذاخت. این یار من از همان کشورهای شماها باید باشد، از این بلاد نیست. گیسوانش چون شب سیاه و چشمانش دو گوهر شب چراغ، پُر از برق و مملو از روشنایی عشق و محبّت.

- مقصودت این است که از ایران زمین آمده؟

- نه مقصودم این است که از همان نمونه های ماهرویان به قول تو کشور شیر و خورشید است.

وقتی این را گفت تمام بدنم از شوق می لرزید. عرق سردی بر پیشانیم نشست و با غروری خاص و صدایی لرزان گفتم: به فرموده ی فردوسی زلب پر زخنده ز رُخ پر ز شرم ... به گفتا گرم و به رفتار نرم.»

در اینجا مجال بیان شرح تمامی این داستان نیست، فقط کافی است گفته شود که داستانی است پر از بزرگواری ها و از خودگذشتگی ها و فداکاری های بهمن، داستان عشقی که هرگز وصالی ندارد و عاشقی و معشوقی که هر دو در تب وصال می سوزند امّا به خاطر بزرگواری و نجابت و عفت ستایش آمیز بهمن هرگز از جاده ی عفاف و پاکی خارج نمی شوند. زن شوهری دارد که در جنگل های هندوچین سرگرم جنگ است و وقتی هم پیدایش می شود زخمی و بی هوش و حواس است و بهمن که دوست قدیمی خود آلبرت را شناخته با آنکه عاشق و شیفته ی زن است امّا هرگز حاضر نیست عشق پاکش را آلوده سازد.

در آثار فیضی عشق معنا و مفهوم آسمانی و پاک و الهی دارد. تمدّای تن و لرزش بدن و خواست دل گرچه گاه خود را نشان می دهد ولی آن نیرو و قدرتی که پاکدامنی و شرف انسانی و اراده نام دارد لگام بر خواهش های تن می زند. برای آنکه نمونه ی این برداشت از عشق را به دست داده باشیم دو نامه که بهمن و محبوبه اش به هم نوشته اند می خوانیم. بهمن می نویسد:

« نمی دانم در این گیر و دار بر این بیچاره چه می گذرد. بیمارم و بیماری من از دل زار است. احدی را ندارم که قدم به کلبه ام گذارد، شربت تلخی آورده مرهمی بر جراحات درون من نهد. جز این قلم و کاغذ مونسی ندارم. داستان نمی سازم فقط اعتراف می کنم که خدا تو را برای نمازخانه ی عشق آفریده که گروه گروه بیایند و در محرابش سجده آرند و جان دهند. شاید خیلی ها در راه تو از هستی افتاده اند. این گونه می نمایم این جهان جمال و زیبایی بی فدایی نمی ماند. حال نوبت جنون به من رسیده و کار به تماشا کشیده یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی... آیا هیچ گاه از کنار برکه ای گذشته ای و دیده ای که میلیون ها خاک شیر در آب آن برکه می لولند و می جوشند و می چرخند و زیر و رو می روند. شاید در این شتاب یکدیگر را آزار می رسانند، خانمان ها را از بین می برند و یا برخی دیگران را می کشند. آیا ما که بر لب برکه ایستاده ایم و بر آب ناپاک آن می نگریم هیچ ملتفت این اوضاع می شویم که چه هنگامه ها در بین خاک شیرها برپاست؟ آیا اهمیتی به حوادث آن می دهیم و یا اصلاً میل و رغبت آن می نمایم که توجّهی نموده وقعی گذاریم؟ ما هم در این دریای خروشان هستی همان خاک شیرها هستیم ولی خاک شیرهای مغرور که به حرکتی منکر افلاک و سماوات و خالق آنها می گردیم. ما خاک شیرهای خود پسند هر آن دستمان را به غباری می آلایم و دامنمان دائماً از پلیدی های گناه چرکین است. چشم را به شهوت می گردانیم و در خیز و کنار امواج زندگی به سوب یکدیگر شتافته، دل ها را به شمشیر از شکافته خواهیم. صبحی چند شبانه روزی سه و چهار به عربده و ستیز می گذرانیم. آیا ساکنین آسمان ها پاسبانان درگاه خالق یکتا هرگز میل و رغبت آن دارند که بدین اقیانوس گنبدیده ی بی سر و بن نگاهی اندازند و ما را تماشا کنند که چگونه در آن غوطه می خوریم؟ تنها چیزی که از این مشت خاک به افلاک می رسد عطر عشق و محبتی است که ممکن است دو موجود نسبت به یکدیگر داشته باشند و آن را پاک و مقدّس دانسته و به آرزوهای پلید تبدیل ننمایند. از این گلستان است که نسیم صبا عطرهای خوش صفا و وفا و پاکی و آزادی به جهان بالا می برد و مشام فرشتگان را معطر می سازد. می دانم که رفتن بدین عرصه کار مردان است که از صد هزاران یکی پافشرد. گفته بودی که از حافظ عزیز فالی بگیرم. هرچه فال می گیرم از هیچ سویی فریادرسی نمی آید، فقط حافظ دائماً می گوید: " آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست." »

تشبیه انسان به موجودات پست خاکی و کرم هایی که در منجلاب می لولند در آثار سایر نویسندگان ایران از جمله بدبین ترین و منفی گراترین ایشان صادق هدایت دیده می شود. تفاوت نظرگاه فیضی با ایشان آن است که آنان انسان را در همان منجلاب رها می کنند و از آن هم پست تر می برنند. هر امید را بر وی می بندند ولی فیضی دست روی عامل عشق پاک و آسمانی می گذارد و فرق انسان و حیوان را در آن می یابد و بلافاصله آن منجلاب را در صفای عشق تبدیل به گلستانی می کند که نسیم صبا عطرهای خوش صفا و وفای آن را تا جهان بالا نیز می برد و فرشتگان آسمان را سرمست آن می سازد. آن عشق ممکن است عشق الهی باشد و حدّی عشقی پاک بین یک زن و مرد.

بهمن این نامه را از آن زن در دفتر سرگذشت خود آورده است:

« در چشمانت می خوانم که مرا می خواهی در بازوان توانای خود بگیری. چه رنج ها می کشی، چه شب زنده داری ها به یاد من داری. با نام من می خوابی و به یاد من از خواب بر می خیزی. اینها را می دانم ولی تو هم باید بدانی که من نزدیک چهل سال دارم و بچه دارم یعنی عوالم عشق و مستی را پشت سر گذارده ام. تو در آتشی می سوزی و من در آتش دیگر، من در اخگر حسرت می سوزم و تو در آتش مردی و مردانگی و صفا و پاکی. تو می کوشی که عشق پاکمان را به هیچ چیز آلوده ننمایی. حرارت این اراده از تمام وجودت هویداست. می بینم با لبان خشک و نشنه از راه دور، راهی که مملو از رنج و غم و اندوه بود می آیی و هرگز چیزی طلب نکرده ای. مهر سکوتی که از روی شرافت و بزرگواری بر لب زده ای و لگامی که بر عواطف گرم خود بسته ای چندان برای من عظیم و پربهاست که بازوان توانای تو را دور خود احساس می کنم. این دوستی مقدّس که به گوش و پوست هرگز وارد نمی گردد تلاقی دو روح است. خزانه ی عواطف عالیه ی دو جسم است که همه را در بوته ی عشق می ریزند. مگر نژاد شما چقدر ممکن است عاشق شوند که این همه اشعار عاشقانه ی سوزناک دارید و تا چه حد می توانید دوست بدارید که عاشق را چون شمع سوزان می شمارید که حاضر است در مجلس انس دلبر خود از سر تا پا بسوزد، روشنی بخشد، گرم نماید و اشک ریزد؟»

بدیهی است هر عشقی نباید لزوماً با حرمان و یأس روبرو باشد. ازدواج دو تن که به یکدیگر عشق می ورزند نقطه ی اوج این عشق و آغاز یک زندگانی شیرین مشترک باید باشد. اما در داستان های فیضی این پایان خوش یا به قول انگلیسی ها Happy Ending به چشم نمی خورد و دو محیط تقریباً یکسان بر همه ی آنها حاکم است. یکی اینکه در آنها با عشق هایی غیرممکن روبرو هستیم. در «زَنار» کشیش کاتولیک جوان نباید عاشق شود و نمی بایست چنین گناه بزرگی مرتکب گردد. در «ساشیلا» مرد جوان بلافاصله پس از ازدواج از همسر محبوب خود دور می شود و دیگر هرگز قادر به دیدن روی او نیست. در «کارت پستال» بهمن بر حسب اتفاق در هندوچین با زن دوست ایام دانشکده ی افسری خود در فرانسه روبرو می شود بدون آنکه در ابتدا به این حقیقت واقف باشد، و زن با آنکه شوهر پا به جایی ندارد، با آنکه به آن عشق پاسخ مثبت می دهد اما به احترام پاکی و عفاف و بزرگواری بهمن عشق خودشان را پاک نگاه می دارد. خصیصه ی دیگر سرگردانی و دربدری قهرمانان داستان های اوست که مخصوصاً در کارهای آخر بیشتر به چشم می خورد. در «رنج پسر» خسرو از دختر محبوب خود دور می افتد، در «زَنار» کشیش در سوگ مرگ دختر سرگردان و بی هدف دوست ایرانی خود را در ساحل ریمینی برای درد دل می یابد، در «کارت پستال» بهمن آواره از وطن سر از هند و چین و کشورهای آن منطقه درمی آورد و در کتاب دیگر به نام «نذر» با مردی به نام آقا مرتضی روبرو هستیم که سرگردان عالم است، از شهری به شهری و از قاره ای به قاره ای دیگر می رود، اما زنی در ایران منتظر اوست و نذر کرده است که مرتضایش هرچه زودتر بازگردد.

مرتضی مردی معمولی نیست. کشتی گیر و زورخانه برو بوده، بسیار لوطی است. در آرژانتین که نویسنده او را پیدا می کند مرد را از کلاه جاهلی مخملی او، کفش پاشنه خوابیده و طرز راه رفتن و غزل خواندنش می شناسد. مرتضی فوری با این هم وطن ناشناخته دوست می شود و بلافاصله یاد طهران قدیم، طهرانی که سی سال پیش از آن بیرون آمده بود می کند و حاضر نیست حتی ذره ای در تصوّرات خود در عظمت و بزرگی و نظم آن شهر تغییر دهد. برای او طهران بزرگترین مملکت عالم است و هر گوشه اش عجایب و صنایعی دارد که هیچ جای دیگر پیدا نمی شود.

« روزهای جمعه خیلی خوش بودیم، دیگه از واگن اسبی ترس نداشتیم، من و اصغر سوار می شدیم به یه چشم به هم زدن هزار مسافرو از توپخونه به آخر فرمانفرما می برد و بر میگردوند... اینجاها خیلی گشتم واگن اسبی پیدا کنم، پیدا نشد. هنوز کو تا این ولایت ها به پای ما برس و این چیزها رو وارد کنن، صد ساله دیگه باید صبر کنن. من همه ی ولایت ها رو دیدم، هیچ جا مته طهرون نمی شه. عمارت ها سر به فلک کشیده. دو طرف خیابون خوب آبه، مردوم ظرفاشونو می شورن. اسمال سپور محله ی ما، چه حقه باز بود. عصرها که می شد سرشو زیر مینداخت و نیم ساعت طول نمی کشید که تموم خیابونو آب پاشی می کرد. از فکلی ها خیلی بدش می اومد، هر وقت یه طرف خیابون می رفتن یکی یکی نشونشون می کرد و سر تا پاشونو خیس می کرد. طهرون هر چیزی قاعده و قانون داره، زنا حدّ و حساب خودشونو می دونن. سبکی و لوس گیری ندارن. صورت ماه خودشونو زیر نقاب حفظ می کنن. زنا ی این ولایتا چیه همه جاشون پیداس. سگ تو بغل می گیرن. بچشون نمی شه سگ و ر می دارن...»

و یا داستان شازده:

«... تو نمی دونی این شازده چی بود. تموم صنعت دنیا رو بلد بود. تموم علم دنیا رو توی سینه ی این نیم وجبی نوشته بودن. اگه فوتش می کردی می افتاد روی زمین اما بنام به علم و صنعت شازده. مرده شور اینجایی ها رو بیره، هیچی سرشون نمی شه. چیزی که بلدن بالون هوا کنن، عمارت هشتاد طبقه بسازن، از این کارهای بی معنی هیچ خوشم نمیاد... در این موقع برخاست و گفت: اجازه بده جای بعد از ظهرو که حالا خوب دم کشیده بیارم. قریون قدمت برم. فدای گوشات بشم که به حرفای من گوش می کنی... می دونی الان چند ساله که من یه کلمه فارسی با کسی حرف نزدم. آخه دنیای بی وفا چرا من به این غربت افتادم که همش مثل سگ جون بکنم. تنها مونس من ایناس... برخاست یک جلد حافظ آورد با یکی دو شماره ی قدیم «توفیق» و گفت: این روزنومه را هزار بار خوندم و از خنده روده بر شدم. برای مردمای احمق اینجا بزبون خودشون می گم اصلاً سرشون نمی شه... خوب کجا بودیم رفتیم خدمت شازده این شازده معلّم مدرسه ی محله ی ما بود شب ها عکّاسی می کرد. مفتکی عکس نمی گرفت. یه هفته ی تموم به من و اصغر درس می داد چه جوری و ایسیم. به من یه دسته گل داد، به اصغر هم یه سینی کوچیک، توی سینی یه استکان چای و قندون... جونم به این سلیقه و به این علم. به من گفت در عالم دوستی و برادری تو دسته گل رو به اصغر تعارف کن و اصغر هم سینی چای رو به تو تعارف کنه. تو پای راستتو بذار جلو، اصغر هم پای چپشو. یه هفته ما هر روز می رفتیم مشق می کردیم. مارو وامی سوند تا کم کم ملتفت شدیم. بعد از یه هفته دوربینو آورد...»

فیضی عاشق چنین شخصیت هایی بود روزی از ایشان سؤال کردم که آیا واقعاً با چنین آقا مرتضائی روبرو شده اند یا نه. گفتند که بله، در سفری با اتوبوس به اروپا در راه طهران به استانبول مرتضی نامی با همین شخصیت و اخلاق با ایشان هم صندلی بوده. وی به آلمان می رفته که مرسدس بخرد و به ایران بیاورد و جناب فیضی می گفتند از همسفری با او و صحبت های شیرینش لذت ها برده اند. از قضا مرتضی نیز مجذوب جناب فیضی شده و پیشنهاد کرده دست از برنامه هایشان بکشند، با هم شریک شوند و مرسدس بخردند و بفروشند. جناب فیضی این ماجرا را می گفتند و از ته دل می خندیدند. طبعاً علاقه ی ایشان از نوجوانی به زورخانه و رفت و آمد در آن محیط ورزشی در ایجاد این احترام و علاقه به این طبقه از اجتماع بی تأثیر نبوده است.

مرتضی خاک ایران را که آرزوی زیارتش را داشته هرگز دیگر نمی بیند و در همان آرژانتین بعد از ماجراهایی فوت می کند. فیضی صفا و محبت آقا مرتضی را باز بهانه ی ستایش از ایران و اخلاق ایرانی قرار می دهد و می نویسد:

« به راستی این فرد ایرانی که از عمق جامعه بیرون می آید چه گوهر پاکی است، چقدر بزرگ و بزرگوار و بی اعتنا و بی نیاز است، چه قلبی دارد، به وسعت دریاها. چه امواج محبتی از این قلب برمی خیزد که همه ی دنیا را می گیرد. این جوان که این طور مرا در منزل خود پذیرفت اصلاً از من نپرسید که من کی هستم. حتی اسم مرا نپرسید. فقط چون به زبان او صحبت کردم تمام وجودش آب شد. از قدیم خانواده هایی را می شناسم که دست حاتم را از کرم از پشت بسته بودند. بیرونی منزل آنان همه گاه پناه بیچارگان و غریبان بود. گاهی میهمانی مدّت ها در آنجا به سر می برد و وقتی می رفت از صاحبخانه هدایا هم می گرفت و صاحبخانه نمی دانست میهمان از کجا آمده و برای چه مانده و کجا می رود... روان آدمی نیز حالت غریبی را دارد که از خانه و لانه ی مقدّس و بلند خود دور افتاده و غریب و تنها در قفس زیست می نماید. حرف های اطرافیان در او اثری ندارد. کارهای آنان را نمی بیند و نمی خواهد ببیند و اگر ببیند نمی پسندد. ولی وقتی هم زبانی از هر کجا که باشد برای روان آدمی یافت شد به جنبش می آید، می خروشد، می نالد و می گرید و می سراید. همان نی است که از نیستانش بریده اند. این است که وقتی کلمات انبیا و اولیا را برایش بخوانید چون به زبان کشور مقدّس و متعالی خود اوست آشناست، می فهمد و زنده و تازه می گردد. اسفا که ما مردمان جهان راه و رسم زندگی را گم کرده ایم و خیال می کنیم که آدمی با داشتن تجملات زندگانی و کثرت نوشابه و زیادی مواد مخدّر مست و مخمور می گردد و آرامش دائمی و سرور ابدی می یابد...»

آخرین داستان چاپ شده از جناب فیضی «طبل سحر» نام دارباجرا در قصبه ای می گذرد که در آن ملاّی طمعکار و حریصی که نظر به مال و زن های مردم دارد شبکه ای از فالگیر و رمّال و دعانویس و غیره به وجود آورده و مردم دهکده را زیر نفوذ خود تسخیر کرده است. امّا جعفر طبل زن کوری که سحرها طبل می زند و مردم را به نماز می خواند سرانجام با ماجراهایی موجب فاش شدن هویت اصلی شیخ و فرار او از آن ده می شود.

جناب فیضی یک کتاب دیگر نوشته اند که تا پای چاپ هم رفت ولی چاپ نشد. این کتاب «دیار جنون» نام دارد. در نامه ی خود به تاریخ 16 اوت 1976 (22 سال قبل) مرقوم فرموده اند:

« در این ایام مشغول تکمیل داستانی هستم که از عنوانش گمان خواهید فرمود سرگذشت خود حقیر است. نامش "دیار جنون" است که از شعر حضرت نعیم گرفته شده "خوشا ممالک عشق و خوشا دیار جنون". اسمش داستان است ولی حاوی مطالبی است که انسان می خواهد با جوانان عصر حاضر در میان گذارد. جریان دو زندگی است، یکی در کمال لطافت و صفا و دیگری در ببحوحه ی شرارت و ظلمت. این دو جریان در طول داستان از اوّل تا آخر جلو می آیند، گاهی تصادمات حاصل می شود و در پاییل هر دو در هم مدغم می گردند، مانند دجله و فرات که شطّ العرب می گویند. ولی امیدوارم به بی خاصیتی و بی نمکی شطّ العرب نشود. اگر وسیله داشتم و کمی رو داشتم برای ملاحظه ی آن عزیز می فرستادم ولی حضرت افنان که از کنفرانس به این عرض تشریف می آورند فرموده اند می خواهند این نسخه را ببرند و به

چاپ برسانند و قول دادم، و دیگر وقت و فرصت مرور و تصحیح و اعطای اقتراحات آن عزیز برای حقیر نمی ماند، ولی امیدوارم ادعیه ی شما همراه باشد.»

و از نامه ی 25 ژوئن 1978 (20 سال پیش): « "دیار جنون" به نظر خودم خوب از آب درآمد. امیرکبیر داوطلب چاپ شد. بعد از مدّتی خبر داد که به واسطه ی انقلابی در آموزش کتاب ها زیر و رو شده و این نسخه گم شده است. جناب ابوالقاسم افغان از شیراز تشریف بردند طهران و از زیر کتاب ها نسخه را درآوردند. دو سال است که مانده است.»

بنده سراغ این کتاب را از جناب افغان گرفتم. فرمودند خدمت جناب زهرائی داده اند. از جناب زهرائی پرسیدم فرمودند خدمت سرکار خانم فیضی فرستاده اند. انجمن ادب و هنر هم تصمیم داشت این کتاب را بیاید و به مناسبت جلسه ی این هفته آن را به چاپ برساند، امّا متأسفانه کتاب یافت نشد. امید است این کتاب که آخرین یادگار آن مرد بزرگ است روزی به چاپ برسد.

در یکی از نامه هایشان از داستان دیگری به نام «سرو و لاله» نام می برند که آن هم باید در میان اوراقشان در ارض اقدس یافت شده باشد. الله اعلم.

از جمله کتاب های غیر بهائی یکی هم به انگلیسی جزوه ای مرقوم فرموده اند درباره ی شهادت حضرت امام حسین. سبب نگارش این جزوه را که توسط جرج رونالد در سال 1977 منتشر شده در نامه ای این طور مرقوم فرموده اند:

«... زیرا مراجعه به نام مبارک ایشان در الواح و آثار بسیار، و قاطبه ی عزیزان غیر شیعه درست اطلاع ندارند و حضرات شیعه هم آنچه می دانند از حقیقت دور است و متأسفانه مورّخین غرب اکثر مراجعه به منابع سنّی نموده اند یا مبلّغین مسیحی بوده اند که شریعت حضرت رسول اکرم را از بیخ و بن اراده دارند که براندازند. فقط چند مرجع خوب هست و پس از مطالعه در حدود سه ماه این مقاله در حدود چهل صفحه تهیه شده که حال مشغول ماشین کردن آن هستند تا دوسه بار تصحیح کنم که شاید مورد قبول واقع شود...»

داستان هایی که به قلم جناب فیضی به رشته ی تحریر درآمده در چند چیز باهم وجه اشتراک دارند. از برجسته ترین این موارد اشتراک آن است که همه ی آنها در غربت و سفر و دور از همسر و فرزندان نوشته شده است و جا دارد از خود بپرسیم که آیا مندرجات آنها بازگوی حالات و روحیات جناب فیضی و زندگانی استثنایی ایشان نیست؟

همه ی ما بهائیان ایرانی که از سال ها پیش در نقاط مختلف دنیا پراکنده هستیم وقتی می شنیدیم که ابیادی امرالله جناب فیضی برای ملاقات تشریف می آورند با خوشحالی مردی را می دیدیم که گویی سال هاست با او دوستیم. از هر فامیل و قوم و خویشی بیشتر با او احساس نزدیکی و یگانگی می کردیم. شخصیتی می یافتیم در کمال محبّت و گرمی، در نهایت ایمان و فداکاری که جز خدمت به امر الهی فکری و حرفی و هدفی نداشت. قیافه ای آرام و متین می دیدیم گویی تمام وقت دنیا را در اختیار دارد تا به حرف ها و درد دل های ما گوش بدهد و مشکلات ریز و درشت ما را حل کند. اگر و رای حضور و وجود او به این سؤال می پرداختیم که خانه و کاشانه ی این مرد همیشه در سفر کجاست فوراً به خود می قبولانیدیم که عشق شدید ایشان به امر به همه ی نیازها و خواست های بشری غلبه کرده لذا دوری از زن و فرزندان بر ایشان گران

نمی آید. ولی آیا آتشی که زیر آن چهره ی خندان و آرام پنهان بود می دیدیم؟ آیا واقعاً یک بار به این سؤال پرداختیم که خانواه ی ایشان کجایند؟ و اگر می دانستیم ماه ها و بلکه سال ها می گذرد تا ایشان همسر و فرزندان خود را ببینند آیا می توانستیم به عمق احساساتشان از این دوری پی ببریم؟ مطالعه ی داستان هایی که نوشته اند می تواند ما را به گوشه ای از این احساسات راهبر گردد.

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید/ حال ما خواهی اگر از گفته ی ما جستجو کن

در داستان «کارت پستال» که می توان آن را بهترین اثر ایشان دانست بهمن که سرگشته ی کوه ها و بیابان هاست در نامه ای به زن محبوبش این طور می نویسد:

« خوب می دانی خودت هم بارها گفתי که در جمعیت ها غرق خواهم شد و فراموش خواهم کرد. خود را در میان صدها نفر می بینم، روز و شب در جمعیت ها غرق می گردم ولی هرکس از ظنّ خود یار من است. کیست که اعماق ضمیرم را کاوش نماید و خورشید عشق تو را در عمق وجودم تابان بیابد؟ عشق تو بر من نور و گرمی می بخشد و در ظلمات زندگی بی حاصل من تنها چشمه ی آب حیاتی است که جریان دارد. درست است که با دیگران به زبان در گفتگویم ولی یاد روی دلجوی تو، دلبستگی به موی مشکبوی توست که در همه حال مرا انیس و ندیم است. چون در میان جنگل ها روان گردم با تو سخن گویم و به زور قوای درونی تو را نزدیک آورده و عطر آغوش تو را می جویم. ای عزیزترین عزیزان من هر جا که روم جز تو نمی جویم و غیر از تو نمی خواهم. نمی دانی در دوری تو بر من چه می گذرد و چگونه شب ها را به روز می آورم. در این آتشی که می سوزم بسیار دلخوشم که افروزنده ی این اخگر تو هستی...»

جالب اینجاست که بهمن در داستان «کارت پستال» سرگشته و سرگردان در جنگل های انبوه هندوچین است اما ناگهان در این نامه از غرق شدن خود در انبوه جمعیت های یک صد نفری و تنهایی خود سخن می گوید.

فیضی عاشق کودکان بود. آنها را در آغوش محبت می گرفت، می بوسید و می بویید. برایشان هدایا و یا خط و نقاشی می فرستاد. سال تولّد برخی از ایشان را به یاد داشت و آنها را زیباترین و پاک ترین موجودات جهان می دانست. آیا هنگامی که کودکی را این چنین گرم و صمیمانه می بوسید به یاد فرزندان خود، می و نیسان، نمی افتاد؟ اینکه قهرمانان برخی از داستان های او از کودکان دلیند خود دورند نمی تواند تأثیر زندگانی واقعی او باشد؟

در داستان «ساشیلا» شاندراموهان که به جنگ رفته برای تولّد دختر خود که هرگز او را ندیده هدیه ای می فرستد و در جشنی کوچک و خانوادگی پدربزرگ بسته ی هدیه را که سرباز فرستاده می گشاید:

« هدیه را باز کردم. یک آئینه و ساعت مجلی طلا بود و بر روی تکه کاغذی نوشته بود: دختر عزیزم، تو را ندیده ام. آئینه می فرستم که به جای چشمان من از چهره ی دلربای تو هر روز صبح دیدن کند، تو را در خود گرفته ببوسد. ساعت می فرستم تا بدانی که قلب من مانند این ساعت است و دقائق را می شمارد که روز خلاصی جهان کی فرا رسد تا من هم آزاد شده تو را در آغوش گرفته ببوسم.»

در داستان «شمشیر» سرباز فرانسوی که شمشیر اساطیری به دستش افتاده و از یک ژاپنی که او را دنبال می کند در فرار است، ضمن بیان سرگذشت خود به راوی چنین می گوید:

«علاقه ای به دنیا ندارم زیرا از مال و منال جهان چیزی جز الق محقری برایم نمانده. دختری دارم که امسال دانشگاه را تمام می کند. آرزو دارم یک بار دیگر او را ببینم و مطمئن شوم که در زندگی بدبخت و سیه روز نمی گردد. بعد با کمال فراغت خاطر سر بر زمین مرگ می گذارم و از این سیاره که آن را زمین می نامند چشم برمی بندم، آن هم نه در کشور خود که باعث زحمت دختر عزیزم گردم، می روم در نقطه ای که از آب و آبادانی دور و از گلبنانگ دوستی و خویشاوندی به کلی مهجور باشد. او هم حالا به دوری من خو گرفته مرگ من برای او سفری دیگر خواهد بود لذا صدمه ی زیاد نخواهد خورد... در تاریکی این روزها و شب ها همه اش در فکر دخترم بودم. هر چه توانستم کم خرج کردم تا بتوانم از اندوخته ی خود برای نور چشم ارمغان های بسیار زیبا و قیمتی خریداری نمایم. به تو نشان خواهم داد تا ببینی چه پارچه های ابریشمی، چه تکه های زربفت و چه دامن ها و روسری ها و دستمال هایی انتخاب کرده و خریده ام. اگر یک آن نظرش بر این بدایع صنایع افتد و دستش را دور گردن من بیندازد و مرا از روی سرور و سپاسگزاری ببوسد تمام زحماتم را فراموش خواهم کرد.»

و شاید این نامه به یکی از دوستانش بهترین گویای عشق ایشان به بچه ها و نیز احساس تنهایی شدیدی که داشتند باشد:

«عکس طفلی را که لابلای عکس ها روی میز قرار داده ام طوری گذارده ام که خیال می کنی از لای پنجره سر درآورده و نگاه می کنی که ببینی اینجا چه خبر است. هر روز صبح زود به آن چهره ی زیبا که به چپ نگاه کنجاوی می کند مدت ها می نگرم، می خندم، می بوسم، لُت می برم. ای خدا انسان چقدر محدود است، بیچاره است، ناتوان است. عزیزان خود را از خود دور نگه می دارد و فقط به تکه کاغذی دلخوش است. اما آن حرارت و نگاه و جذبه و شور کجاست؟ چرا باید دور باشیم و آن طفل نازنین را روی زانوی خود نداشته باشم، صورت خود را به صورتش نچسبانم، با او حرف نزنم، شیرین زبانی های او را نشنوم. چقدر انسان در وهم و خیال زیست می کند.»

از من می پرسند چرا دائماً رادیوی تو سر و صدا می کند. در جواب می گویم آنقدر تنها هستم که گاهی حالتی دست می دهد که زیست نمی کنم لذا می خواهم صدای بیاید که اقلاً سر و صدای باشد که اندیشه ی حیات در من قوت بگیرد...»

حال ما خواهی اگر از گفته ی ما جستجو کن.

با نمونه هایی که از متن داستان ها خوانده شد، در مورد سبک سخن جناب فیضی شاید اینک نیازی به شرح فراوان نباشد. سبک نگارش ایشان در همه ی آثارشان یکدست نیست و در طول زمانی که قریب نیم قرن را در بر می گیرد دچار تحوّل شده است. نخستین داستان ایشان «رنج پسر» و نیز ترجمه ی «عظمت مسلمین در اسپانیا» دارای لغات عربی و مشکلی است اما این سبک به تدریج آسان تر، فارسی تر و روان تر می شود. جز در داستان «نذر» که سخنان آقا مرتضی با

لحنی عامیانه و خودمانی نگاشته شده در سایر داستان‌ها زبان متن از هر دهان که بیرون می‌آید یکسان است و به نظر می‌رسد که هدف نویسنده نه فقط رساندن مطلب بلکه انتقال شور و حال و احساس قهرمانان داستان بوده است.

ناگفته نماند که لغات مهجور و بیگانه برای خواننده‌ی غیر بهائی گاه به گاه در خلال جملات و ترکیبات چنین داستان‌هایی به چشم می‌خورد. برخی از خوانندگان بهائی که با این لغات و اصطلاحات آشنا هستند به آسانی از روی چنین لغاتی می‌گذرند ولی حضور این دسته از لغات خواندن داستان را برای یک غیر بهائی مشکل می‌سازد. در واقع سبک داستان‌های ایشان در سال‌های اخیر شبیه هزاران نامه‌ای است که دوستانشان در سراسر دنیا از ایشان دریافت داشته‌اند: روان و زیبا، گرم و صمیمی و پراحساس.

آثار فیضی یادگاری‌های برجسته و زیبایی‌اوست. باید امیدوارم باشیم که کتاب «دیار جنون» هرچه زودتر پیدا شود و نیز اجازه می‌خواهم آرزویی که ده سال پیش در مقاله‌ی «جهان بینی فیضی» در شماره‌ی مخصوص پیام بهائی به یاد ایشان (شماره‌ی 132) ابراز نمودم اینجا تکرار نمایم و آن اینکه تمامی این آثار در مجموعه‌ای منتشر گردد و یادگاری جاویدان از آن مرد بزرگ در دسترس دوستدارانش قرار داده شود.

منبع: خوشه‌هایی از خرمن ادب و هنر جلد دهم صفحه 79

[www.Vaselan.org]